

آخرین روز زندگی مارسل*

ترجمه لاله خاکپور

۲۲۵ پروست همزمان با دست و پنجه نرم کردن با متن آلبرتین، درگیر مقاومتی کاملاً متفاوت شد؛ مقاومتی که به نظر می‌رسید او را از بحث‌های بی‌روح ادیبانه رهایی داده است. این مبارزه، پیش از همه، در برابر یک عفونت ویروسی بود، ذات‌الریه‌ای که مارسل هیچ کوششی برای درمان آن نکرد. از این رو تزریق روغن کافوری - که دکتر بیزه برای او تجویز کرده و حتی داروهای تجویز شده را برایش خریده بود - را نپذیرفت و حتی یکی از آنها را هم تزریق نکرد.

مدتی بعد عفونت‌ها گسترش یافت. ورم چرکی در ریه به وجود آمد و به عفونت خونی انجامید؛ در تمام اوقاتی که مارسل تتمه نیرایش را صرف تصحیح نوشته‌ها می‌کرد - از شروع اسیر تا اواخر اکتبر، و بعد هنگام تصحیح ناپدید شدن آلبرتین در نوامبر - این نمایش غم‌انگیز همچنان ادامه داشت.

اگرچه در طول این مدت او در حالت نیمه بی‌حسی بود، این سؤال پیش می‌آید: آیا اگر پروست از خودش مراقبت می‌کرد امکان بهبودی وجود داشت؟

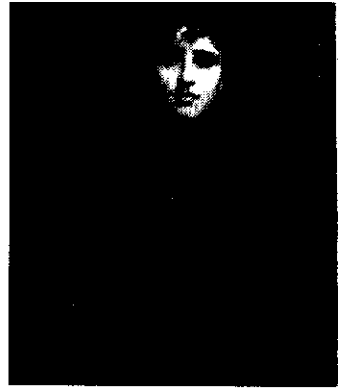
اگر در نظر بگیریم که پیش از کشف آنتی‌بیوتیک‌ها، ذات‌الریه

(بیماری ای که هرگز ضایعات آن متوقف نمی‌شود) با دیجیتالین و حجامت مداوا می‌شد، چون ساختمان دفاعی پروست به طور کلی از بین رفته بود و ریه‌هایش به حد پیشرفته‌ای از تنگی نفس آسیب دیده بود (که

کشنده هم می‌تواند باشد) و قلبش فرسوده، پس جواب می‌بایستی نه باشد. یک سالی بود که خود را مسلول حس می‌کرد و می‌دید که نیرویش رو به تحلیل می‌رود اما دیگر از بیماریش صحبتی نکرد. در مورد مرگ پروست باید گفت، او آن قدرها اطلاعات پزشکی داشت که درک کند بیماری امید اندکی برایش به جای می‌گذارد.

از سوی دیگر، باید حقیقتی را که او به مدت طولانی به خاطرش جنگید، تحسین کنیم. در پنجاه و یک سالگی، همانند بالزاک، با عزمی استوار تاب آورد تا کتابش را به پایان برَد. برای اطلاع از بقیه ماجرا باید به چند سند، در ارتباط با موقعیتهای مختلف سلست که به همراه ادئون با پروست به سر می‌برد و محرم اسرار او بود اشاره کرد. در نسخه‌ای از در سایه دوشیزگان شکوفا، پروست این سطور کشف نشده را خطاب به آنان می‌نویسد: «به زن جوانی در میان گلها (نه گل‌های بدون خار، افسوس!) ولی، بر فراز جامه‌های آغشته به خون‌مان، به آرامی لبخند می‌زند با آن چشم‌هایش که آینه بهشت‌اند؛ یک ژاندارک بوتیچلی، که به نظر می‌رسد به ما لبخند می‌زند، اما چه اشتباهی! شوهرش، ادئون گرامی، مانند تیتان در نقاشی لورا دیانتی به جلو خم شده. اما، آینه‌ای بر آینه‌ای دیگر انعکاس یافته، و او به ادئون یا به من نیست که لبخند می‌زند، بلکه به خویش است.»

آلباره‌ها با هم در بسته را محافظت می‌کنند. رینالدو هر روز می‌آمد، پرسش‌هایش را روی تکه‌ای کاغذ می‌نوشت، و سلست پاسخهای مرد بیمار را بر روی آن یادداشت می‌کرد. حول و حوش ۱۵ نوامبر دکتر بیزه عصبانی از وضعیت بیمارش که از خوردن غذا امتناع می‌کرد، آمد. مارسل گفته بود که این کار را می‌کند درست همان گونه که پذیرزگش ناته ویل انجام داده بود و تنها آبجوی خنک، چای، و شیرقهوه می‌آشامید. رفت تا روبر پروست را بیابد. پس از آن بود که روبر تلاش نهایی را برای وادار ساختن برادرش به کار برد تا به آسایشگاه برود؛ مارسل او را جواب کرد.



در ۱۷ نوامبر به سلسلت اظهار کرد: «فردا نُه‌مین روز ناخوشی من است. اگر بهبود پیدا کنم، به پزشکان نشان می‌دهم که از چه ساخته شده‌ام. آه! سلسلت، می‌دانستم که مهربان هستی، اما هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم که این قدر بزرگ باشی.»

و، طی شب، جملاتی درباره مرگ برگوت دیکته کرد: قطعه‌ای پریشان و ناتمام، که در آن از خودش گفت، و اعمالی را که همراهان پزشک بر روی مرد مُرده انجام می‌دهند، وصف کرد: «دور هم ایستادند، انگار آنجا، در پس زمینه همدیگر را هُل می‌دادند، اما با حال و هوایی افسرده... به بیمار نزدیک شدند، با هم مشورت‌های بی‌پایان کردند، اما همین که با او درباره شرایطش حرف می‌زدند... نه، دارو برای بیمار کاری نمی‌کرد.» برگوت گفت: «چه جسارتی! می‌خواهد بداند چه قدر وقت...» «قطعه‌ای دیگر: «و سپس روزی همه چیز تغییر کرد. هر آنچه به چشم ما کریه آمده بود، آنچه همیشه نهی شده بود، مجاز شد. «اما مثلاً نمی‌شه به مقدار شامپانی بخورم؟» «چرا قطعاً، آگه خوشحالت می‌کنه.» به دشواری می‌شود باور کرد. چیزهایی تجویز می‌شد که پیشتر نهی شده بود، و این چیزی بود که به پوچی مرگ حقارتی باور نکردنی می‌داد.»

این توصیف، که پروست آن را در شبی که بدرود حیات گفت، با شتاب نوشت، در زمانهایی خیلی پیش از آن، هنگامی که کتاب مقدس آمین را ترجمه می‌کرد، بر او مکشوف شده بود. امرسون گفت: «هیچ چیز به قدر مردن پوچ نیست.» مارسل آن را می‌نویسد، بی‌آنکه توضیح دهد این کلمات از آن او نیست؛ در ۱۹۱۲ به مونتسکیو می‌گوید: «پس از حمله بیماری و وحشتناکی که در این بعد از ظهر داشتیم، پوچی است که در پی‌اش می‌آید (هیچ چیز به پوچی مرگ نیست).» سرانجام این اندیشه دوباره جان گرفت، همچنان که رؤیای شامپانی به مرد محتضر قدری آرامش می‌بخشد. در حدود ساعت ۳ صبح، پروست، که یا دیکته می‌کرد و یا می‌نوشت، و خسته بود، سرش را بر روی

بالش گذاشت. خواست چراغی که نور سبزرنگ داشت، روشن بماند. موقع طلوع روز شنبه ۱۸ نوامبر به خیالش رسید زنی درشت هیكل در جامه سیاه ظاهر شده، کسی که هیچ کس توانایی لمسش را ندارد، و سلسل بیچاره قول داد او را بیرون کند. آن روز بعد از ظهر، دکتر بیزه آمد تا روغن کافور تزریقی به او بدهد؛ مارسل از سلسل به خاطر نافرمانی اش ایراد گرفت، چون از او خواسته بود مطمئن شود که هیچ چیز به او ندهند. روبر پروست پس از آن رسید و وسایل بی فایده حجامت را به کار برد: «عزیزترینم، مارسل، خسته ات می کنم...» «بله، روبر عزیزم.» سپس پروفیسور کپسولهای اکسیژن را آورد. باینسکی آمد و دید که کاری بیش از این نمی شود کرد. روبر و سلسل به اتفاق خواب برگشتند: «چشم های آقای پروست ما را دنبال می کرد. ترسناک بود.» پنج دقیقه بعد، بین ساعت ۵ و ۶ عصر، همه چیز تمام شده بود.

رینالدو هان مسئولیت اطلاع دادن به دوستان پروست را بر عهده گرفت و شب را کنار بستر او سپری کرد. کشیش مونی^۲، روز بعد آمد تا دعا بخواند، همچنان که مارسل ظاهراً آرزو داشت. هلثو^۳ و دونویه دوشگونزاک^۴ از او نقاشی کردند، و من ری^۵ از او در بستر مرگش عکس گرفت.

تشییع جنازه روز چهارشنبه ۲۲ نوامبر در گورستان پرلاشز برگزار شد. آلباره ها تا آوریل ۱۹۲۳ در خانه خیابان هاملین ماندند تا چیزها را مطابق دستور مرتب کنند و با همکاری روبر پروست نوشته ها را دسته بندی نمایند. اما سلسل هرگز مارسل را ترک نکرد. «او (پروست) هرگز ترکم نکرد. هر وقت خواسته ام قدمی در زندگی بردارم، یکی از ستایشگران پروست را یافته ام که مشکلات را برایم هموار کرده، و انگار حتی در مرگ هم، همچنان مرا محافظت می کند.»

بدین گونه، آن روز فرارسید، روزی که بارها پیش بینی شده، زمانی که واپسین سوسوی روشنایی محو می شود، و جایی که در آن، آب آینه گون مبدل به آب رودخانه برزخ^۶ می گردد. روزی در جولای ۱۹۱۰، مارسل پروست به شوخی به مرگ خویش اشاره می کند، همچنان که برای رینالدو درباره پنجره هایی با شیشه رنگی شرح می دهد (در این نوشته، مارسل بونچ Buncht و هان Bunchtribuls نامیده شده اند)^۷؛ دکتر که عینک به چشم دارد، به بونچ می گوید که او دارد می میرد، "مرگ بونچ (این پنجره عذابم می دهد)"، دسته های گل، روی بستر قرار داده شده، جایی که بونچ بر آن مرده، "گور بونچ که گل بر

رویش قرار دارد، با درختان و زائز الک‌هایی بر فراز آن، و خورشید که اکنون هیچ‌گزندی به او نمی‌رساند. و Bunchnibuls او، کلاه بر سر، به گورستان کوچک می‌آید تا آخرین احتراماتش را به بونچ نثار کند.”
 و ما هم اکنون احتراممان را به انسانی که تلاش بسیار کرد تا اثرش به مانند خورشید بدرخشد، نثار می‌کنیم. اینک، که دیگر، هیچ چیز به او گزند نمی‌رساند. ♦ ♦ ♦



شوربشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی

*Proust / Jean Tadie / Penguin Books 2001 / pp 775-779

۱. Albarets (celeste & olidon).

۲. Abbé Mugnier.

۳. Heileu.

۴. Dunoyer de Segonzac.

۵. Men Ray.

۶. آب رودخانه برزخ که هرکس که آن را می‌آشامد، گذشته را از یاد می‌برد. (آریانپور)
 ۷. اشاره به زمانی است که پروست با چندتن از دوستانش به صورت نامه نگاری می‌نوشتند.



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی